

سلام بر آقای شهبازی عزیز و همراهان جان

برداشتم را از غزل شماره ۴۹۳ دیوان شمس برنامه ۸۹۴

تو مُردی و نظرت در جهانِ جانِ نِگریست

چو باز زنده شدی، زین سپس بدانی زیست

مولانای جان در این بیت زیبا و امید دهنده به ما می گوید ای انسان طبق شرح وظیفه ای که خلق شدی و به این جهان خاکی قدم گذاشتی در وجود تو قابلیت و توانایی خلق و تبدیل و متحول شدن و تغییر را گذاشته -اند و همه اینها در وجود تو هست ولی به صورت خاموش و تو باتلاش و کار بر روی خودت باید از حالت بالقوه به بالفعل تبدیل کنی تو برای این منظور آمدی که اول خالق ذهن باشی و بعد از مدت کوتاهی آن را شناسی و دوباره به اصل خودت زنده بشوی و بانگاه زندگی بینی و با انسانها و همه هستی با زندگی آنها ارتباط برقرار کنی و تمام هستی را غرق در ارتعاش زندگی نمایی .

هر آن کسی که چو ادریس مُرد و باز آمد

مُدَرِّسِ ملکوت است و بر غیوب خفی ست

هر انسانی که با گنج حضور همراه میشود و متعهد به دیدن برنامه و خواندن غزلیات و داستان های زیبای مثنوی و آنچه که مولانای جان در هر برنامه توسط آقای شهبازی عزیز به گوش جان ما نثار میکند و تکرار و مداومت و قانون جبران را در سرلوحه کارهایش گذاشته و با فضاگشایی (پذیرش اتفاق این لحظه) در دوهوشیارانه را می پذیرد و پرهیز از همانیدگی را انجام میدهد و شکر گزار است و اجازه میدهد قضا و کن فکان مرکزش را از هم هویت شدگیها پاک و خالص کند و زندگی به تله افتاده در من ذهنی مرده را بیرون بیاورد به حیات جاودانه متصل میشود و در دریای عدم شناور میشود و با مرکز عدمش این عشق و لطافت را به همه ذرات هستی انتقال میدهد مثل مولانای جان و اسرار عدم یا لوح محفوظ برایش آشکار میشود .

بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی؟

و ز آن طرف به کدامین ره آمدی که خفی ست؟

در این بیت سوالی است که ما همه تا قبل از درک عدم در مرکزمان ، با ذهن میپرسیم آخه چطوری میشود که خداوند بیاید مرکز ما و ما از من های ذهنی میخواهیم که به ما توضیح بدهند .

خوشبختانه مولانای جان از همان ابتدا که ما با برنامه گنج حضور همراه میشویم به ما می گوید که این وادی غیب بی سوالی است و پرسیدن قدغن است باید کار کنی صبر کنی تاوارد این حریم امن الهی بشوی بعدخودت درک میکنی چون این وادی قابل بیان و توصیف و رویت نیست . این راه از چشم من ذهنی مخفی است .

رهی که جمله جان ها به هر شبی بپرند

که شهر شهر قفس ها به شب ز مرغ تهی ست

درحقیقت این راه ، مخفی از پنج حس انسان و من ذهنی ما است . راهی است که فقط روح های پاک جدا از ذهن هرشب به دیدار یار می شتابند. که مولانای جان مثال خواب انسانها را در شب بیان میکند که به خواب می رویم و از این اصلا مطلع نیستیم که این رفتن به خواب و عالم ملکوت چطوری انجام میشود و تمام جسم ها در شب از قفس تن جدا میشوند و درآن فضا دوباره انرژی معنوی را میگیرند و دوباره به تن بازمیگردند ودر شب تاریک ذهن انسان های که روی خودشان کار میکنند و متعهد هستند مدام این قفس تن را ترک می کنند و به فضای یکتای می روند و برمی گردند.

چو مرغ پای بسته ست، دور می نپرد

به چرخ می نرسد وز دواز، او عجمی ست

وقتی ما هم هویت شد گیها را در مرکزمان گذاشته ایم و بی خبر از عدم هستیم مثل مرغی می مانیم که پایمان به یک طناب بسته شده و گیر طناب هستیم و نمی توانیم خود را رها کنیم و پرواز کنیم و فکر میکنیم که این حالت طبیعی است البته این طناب ما نامریی است و قابل دیدن با چشم نیست و من ذهنیمان فرمانروایی را در دست دارد و ما او را خدایی خود میدانیم و در برابر خواسته هایش سر تسلیم فرود می اوریم و کارهای که برای رسیدن به ملکوت او انجام میدهیم روزبه روز افسرده و ناامید میشویم و فقط دور خودمان میچرخیم و شاکی از همه هستیم و این عاقبت انسان های است که ذهن را میخواهند نگه دارند و بامن ذهنی به حضور برسند و عقاید و شرطی شد گیها و عادات شان را وحی می دانند و غیرقابل تغییر و اینها نادان هستند که به دور هم هویت شد گیها طواف می کنند.

علاقه را چوبُرد به مرگ و بازپرد

حقیقت و سِر هر چیز را ببیند چیست

در این بیت مولانای جان بازتاب و انعکاس مرکز عدم را بیان می کند که وقتی ما اتفاق این لحظه را میپذیریم و با من ذهنی که ما را می ترساند و میخواهد زندگی ما را با رعب و ترس و ملامت و... بدوزد و زنده بماند وقتی با فضای عدم نگاهش میکنیم و او را انکار میکنیم آن موقع اثبات اصلا در خود انکار خودش وجود دارد و از همان ابتدا ما را در برگرفته است و ما فقط باید با مرکز عدم ناظر ذهن باشیم و خاموش باشیم و درد هوشیارانه با صبر بکشیم آن موقع زندگی خودش آن بخش هم هویت شدگی را که به صورت زندگی در من ذهنی است از او می گیرد و ما زنده میشویم و آن موقع پرده ایی که من ذهنی بین ما و خدائیتمان که جزی از خودمان است کنار می رود و ما متوجه میشویم که همه اتفاقات و پذیرش و درد هوشیارانه و صبر عین عدالت الهی است و ما به ریسمان الهی همیشه وصل بودیم فقط این توهم را باید بشناسیم و دوباره به زندگی تبدیل کنیم.

خاموش باش که پُر است عالمِ خُمُشی

مکوبِ طبلِ مَقالت، که گفتِ طبلِ تهی ست

و در اخر بیت غزل که از ابتدا مسیر تا روزی که در این جسم خاکی هستیم باید خاموش باشیم که عالم خاموشی در حقیقت فضای عدم است فضایی که همه هستی را در برگرفته است و زبان زندگی است و در این سکوت است که زندگی با ما صحبت میکند و بر صفحه دلمان مینویسد و اسرار ازل را برای ما میخواند اگر من ذهنی را بشناسیم و صفاتش را لا کنیم و هراچه در خودمان ببینیم صفات من ذهنی است و نترسیم و لا کنیم تا به الله برسیم .

البته همه این نوشته ها خودش هم با ذهن است اما برای بیان آن مجبوریم که از کلمات استفاده کنیم.

سپاس از زندگی و مولانای جان و آقای شهبازی عزیز و همه عزیزان که در این راه صادقانه روی خودشان کار میکنند تعهد دارند و جبران می کنند.

زهره - تهران